



در محرم فرجی حاصل خواهد شد...



محمود آقاخیری

آزاده

تاریخ اسارت: روز دوشنبه ۲۳ خرداد سال ۱۳۶۷ شلمچه -

تاریخ بازگشت به وطن: ۹ شهریور سال ۱۳۶۹ به عنوان نیروی بسیجی و به صورت داوطلبانه دفعات متعددی با لشکر ۲۷ محمد رسول... گردان کمیل تهران به جبهه اعزام شدم و مدتی در منطقه شلمچه بودم. پس از آخرین مرخصی ام به تهران، روز پنجم خرداد سال ۱۳۶۷ زمان برگشت ما به جبهه بود.

وارد اردوگاه کارون در منطقه جنوب شدیم و روز پنجشنبه که فکر کنم ۱۷ خرداد بود، یک مانور عملیاتی هم انجام دادیم. پس از آن قرار بود عملیاتی تحت عنوان بیت المقدس هفت را انجام دهیم.

شب یکشنبه ۲۲ خرداد سال ۶۷ این عملیات انجام شد. ما به عنوان نیروی پشتیبانی صبح روز بعد از عملیات وارد منطقه شدیم و تا بعد از ظهر آن روز هم به پاتک های دشمن جواب می دادیم و مقاومت می کردیم. وظیفه ما حفاظت از منطقه ای بود که در عملیات تصرف شده بود.

بعد از ظهر به ما دستور جابه جایی یا همان عقب نشینی داده شد که منطقه را به سمت خط دوم خودمان ترک کنیم. اما بین لشکرها ناهماهنگی ایجاد شد و لشکرهای دو طرف ما زودتر از موعد حرکت کردند و ما به نوعی در حلقه محاصره دشمن قرار گرفتیم و نیروهای دشمن توانستند از دو طرف به پشت خط ما راه پیدا کنند و با تانک هایی که زودتر از ما به آنجا رسیده بودند، مواجه شدیم.

راه ما بسته شد و عملاً در محاصره قرار گرفتیم و مجبور شدیم در

سنگرهایی که اطراف ما بود، پنهان شویم. از آنجا که نیروهای دشمن در نزدیکی ما بودند و موفق به شناسایی ما شده بودند، از ما خواستند بیرون بیایم و تسلیم شویم.

ما به ناچار از سنگرها بیرون آمدیم. البته این را بگویم که به خاطر گرمای شدید هوای آن زمان شلمچه و به دلیل آفتاب زدگی، تشنگی بیش از حد و سنگینی زیاد سلاح ها قادر به حمل آنها نبودیم و نتوانسته بودیم با سلاح به خط دوم برسیم و در حالی که هیچ سلاحی نداشتیم، به اسارت دشمن درآمدیم.

این داستان دو ماه قبل از محرم بود و ما را از بصره به بغداد منتقل کرده بودند. آنجا در اسارت، برخی همزمان در خواب می دیدند امام حسین (ع) می فرمودند تا محرم صبر داشته باشید و نمازهایتان را بخوانید که در محرم فرجی حاصل خواهد شد.

با مهری میرشفیعی مادر آزاده، محمود آقاخیری از روزهای اسارت فرزندش حرف زدیم

دل مادر، گواهی می دهد



زنده است تا این که زمان آزادسازی اسرا شد و یکی از آزادگان تماس گرفت و گفت او زنده و اسیر است.

■ **وقتی فهمیدید پسر شما اسیر شده چه حس و حالی به شما دست داد؟ لطفاً از حال آن روزهای خودتان بگویید.**

وقتی خبر رسید اسیر شده، یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون. همه اش با خودم می گفتم پسر من نمی تواند آب یخ بخورد در اسارت. او عادت داشتن به خوردن آب یخ... آن روزها من فقط دعا می کردم و از خدا می خواستم پسر من نقص عضو نشود. چون تمام فکر و ذهن من این بود تا زمانی که من زنده هستم، می توانم به او رسیدگی کنم. اما بعد از من کسی نیست از او نگهداری کند.

■ **بعد از اسارت شان چه اتفاقی افتاد؟ آیا چیزی از آن روزها در خاطرتان هست؟**

چیز زیادی به خاطر ندارم. من همه پسرانم به جبهه رفتم. یکی از آنها پادگان دوکوهه و دیگری در اهواز بود. این دو فرزندم مدام به جبهه می رفتند و بارها زخمی شدند. حتی یک بار ترکش به سینه یکی از آنها اصابت کرد و وارد ریه اش شده و به دلیل وارد شدن حجم زیادی خون به داخل ریه، در حال خفه شدن بود. پزشکان گفتند برای نجاتش چاره ای جز سوراخ کردن پهلوی و خارج کردن خون نیست. خدا را شکر با انجام این کار، راه نفسش باز شد. این را هم بگویم همه این کارها را بدون این که بیهوشش کنند انجام دادند. پسر من می گفت پزشکان از من خواستند هر طور که می توانم چه با دعا خواندن و چه با شعر سر خودم را گرم کنم تا آنها بتوانند کار خودشان را انجام بدهند.

می رفت جبهه و همیشه می گفت مادر انتظار هر خبری را داشته باش. این حرفش خیلی دلم را می لرزاند اما دست خودم نبود، باور نمی کردم محمود به شهادت رسیده باشد. دل مادر است دیگر... گواهی می دهد.

در همین ماجرای مجروح شدنش، بعد از مدتی خودش تماس گرفت و گفت من بیمارستان هستم و سرم را عمل کرده اند. آن زمان ها کوپن نبود و بنزین به سختی پیدا می شد. به هر نحوی که بود پسر من موفق شد مقداری بنزین پیدا کند و سراغ برادرش برود. پس از این که او را برگرداند، به یکی از پزشکان آشنا مراجعه کردیم و ایشان گفت حالش زیاد مساعد نیست و باید هرچه زودتر به بیمارستان منتقل شود. آنجا بود متوجه شدند هنوز ترکش در سرش است و دچار تب شدیدی شد و برای بار دوم تحت عمل جراحی قرار گرفت. پس از بهبود دوباره چند بار به جبهه رفت تا این که آخرین باری که قصد رفتن داشت، من قدری ناراحت بودم و با او صحبت کردم اما از ناراحتی و نگرانی ام کاسته نشد. انگار به دلم افتاده بود این دفعه اسیر می شود.

■ **دنبالش هم گشتید؟**

خیلی زیاد. تعداد زیادی از دوستانش دنبال او گشتند اما پیداایش نکردند.

■ **وقتی پسر بزرگتان برای محمود آقا مراسم گرفت، شما چه کردید؟**

معلوم است دیگر... شرکت نکردم. می دانستم برمی گردد اما مدام نگرانش بودم. با این که خیلی از دوستان و نزدیکان می گفتند او شهید شده، باور داشتم این حرف درست نیست و محمود من زنده است و برمی گردد. می دانستم صد درصد

بارها از محمود در جنگ بی خبر ماندم. بار آخر این بی خبری آن قدر طولانی شد که پسر بزرگم برای برادرش محمود مراسم هم برگزار کرد. همه می گفتند شهید شده اما من به دل خودم اعتماد داشتم. هر وقت برای بچه هایم اتفاقی می افتاد، دلم گواهی می داد و باخبر می شدم. مثلاً در ماجرای یکی از مجروح شدن های محمود یک روز دم صبح، خواب دیدم آمده کنار نانوائی بربری محله مان ایستاده است. پرسیدم چرا اینجا ایستادی؟ گفت مادر من بیمارستان بودم. بعد از این که بیدار شدم، متوجه شدیم در خانه زخمی شده و تیر به سرش اصابت کرده است. برای همین هم اگر برای محمود صد تا مراسم می گرفتند، باز دلم نمی پذیرفت او شهید شده است. پسر بزرگم هم مثل محمود مدام

مهری خانم سالها دل نگران فرزندانش بوده. وقتی رژیم بعث به ایران حمله می کند، پسران غیورش یکی پس از دیگری راهی می شوند تا پای حفظ وطن بایستند. او بارها با خبرهایی درباره شهادت پسرش مواجه می شود و دلش می گوید او زنده است. با او درباره تجربه دشوار روزهای بی خبری از پسرش حرف زدیم، و همچنین روزهایی که متوجه می شود محمود آقا اسیر است و....

می شوند تا پای حفظ وطن بایستند. او بارها با خبرهایی درباره شهادت پسرش مواجه می شود و دلش می گوید او زنده است. با او درباره تجربه دشوار روزهای بی خبری از پسرش حرف زدیم، و همچنین روزهایی که متوجه می شود محمود آقا اسیر است و....

■ **چگونه از نحوه اسارت پسران باخبر شدید و چه واکنشی به این خبر داشتید؟**